بعون صانع بیچون و بفضل خالق زمین و زمان
بهارستان جامی
در مطبع منشی نولکشور

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7912

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر وی باسی ز اغاز | نه از غیر وی جستند آید به پرواز
بقصد نارسیده پر بریزد | فتند ز مینیان که دیگر برنخیزد

هزاران دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابع
افضال فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامع
مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی امر الشهور و الاعوام رسانند قطعه

صد سال گر ز باغ گلستان سپهر | باشد از گلشن صنعش ورقی
آب او و بهر ثنا خوانانش | پر نثار از ور و گهر طبقی

جلت عظمته و جلاله و عمت آلائه و کمالاته که از هزار سرو و تحیات درود
از گلوی عندلیبان بستان سرای وصال و جود که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانهٔ وجد و جود اند قطعه

برگ روضه‌ها بالغ که هست	گل این باغ زر ریش و رسته
نیست زاوراق چمن مرغان را	بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و انواره اما بعد
معروض می آید که چون درین وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصمه الله عما یفضی الی الشهقة والتاسف بآموختن مقدمات کلام عرب
و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده پوشیده نماند که طفلان نورسیده
و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف سماع ایشان
نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار وحشتی می نشیند از برای تطییب سر و تنشیط
خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان منسوبه شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی الله عنه سبقی

نه گلستان که روضهٔ بهشت	خار و خاشاک او عبیر سرشت
با بهارش بهشت را ور ها	فیض ده قصرهاش گو شو را
نکته هایش شگفته در پرده	رشک حوران ناز پرورده
گلشن اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد دران اثنا بخاطر آمد که تبرکا بالفاظه الشریفه و تتبعا
لاشعاره اللطیفه ورقی چند بدین منوال جزوی چند بدان اسلوب پرداخته گردد

تا حاضران را دستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نو عروس	تا بچشم خرده‌کارانش فزاید زیب و زین
گفت وصف و ثنای شهریار کامگار	نصرت دنیا و دین سعد الدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خورشید ذاتش در جهان	باشد از چشم عنایت بین او فرض عین
دین او در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق	کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود عار دین

أعزّ الله تعالى أنصاره وضاعف اقتداره وأدام أولاده الكرام تحت ظلال ملكه وسلطانه وأيّام كافّة الأنام في كنف عدله وإحسانه

قطعه گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش	بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت	که شاید سعد بن زنگی غلامش
قطعه گذری کن برین بهارستان	تا ببینی درو گلستانها
در لطافت بهر گلستانی	رسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آئین مشتمل بر رنگ یکی از شقائق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پایمال خزان بیم و ستم و نه ریاحینش را از دستبرد دی و افسردگی قطعه

دمیده مرغزارش در جوانب	شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش	ز باران غنچه را می در صراحی
عزیز الدمع من عین الشواحی	کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرگس که می نوش	فان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت	کند پرهیزگاران را اباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک ملاحظهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر این بستان بگذرند و بنظر اعتبار در ریاحین آن بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در تماشای آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و به ثنائی شاد گردانند قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه بوستان	در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند
آن به که پیش آرد آئین حق گزاری	راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب	همواره از خدایش و ز خود تهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید	جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین حکایات از بساتین بیان احوال بهشت نشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشائخ جند من جنود الله یعنی حکایات مشائخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی یکشور مهر دل که عنان عزیمت با مخالفان نفس و هوا از روی در میتابد قطعه

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانست | چه زور بر دل مرد خداپرست آرد
بسمع هوش حکایات رهنمایان را | چه تاب آنکه بران هر زمان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میفرماید که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصه‌های پیغامبران تا دل را ثابت گردانیم بران

قطعه

چو در بدایت راه ارادت رهست | ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع | بشرح قصه صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

آنی تو که از نام تو میبارد عشق | وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد | آری ز در و بام تو میبارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بینوایی شرمنده گوید که فلان دانشمند و یا عارف فلان را در فلان محله میشناختی گوید آری میشناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدر من در صف عشاق تو زان بیشتر است | که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت | بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرموده موجب دلخواه او قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت و در وی نوشته شعر

حادیاً یحدو فی البادیة | و یقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی

أبكي حذاراً أن تفارقني — وتقطّعي حبلي وتهجرني

رباعی خون میگریم از تو چه پنهان دارم — کز بهر چه این دو چشم گریان دارم

هرچند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بران ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانهٔ سری در آمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لا في النهار ولا في الليل لي فرج — فلا أبالي أطال الليل أم قصرا

شعر نی شب تهیم نه روز از ناله و آه — خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار حضرت حق آشیانهٔ قصد خود سازد و تا بوی نرسد هیچ چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد رباعی

بهر تو به بر و بحر بشتافته ایم — هامون ببریده کوه بشکافته ایم

از هر چه رسید پیش رو تافته ایم — تا راه بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از ریلت کبر از دل بفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور — در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست

وز درون کردن آسان مگیر آنرا که ان — کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

حکایت ذو النون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این آخور روئی نیست اینهمه خالق داند واگر آمده که اورا بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آسے دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

حکایت پیر هرات گوید او با جوینده خود همراه است دست وی گرفته و طلب خود پیدا زد با عیب

آنکه نی نام بهشت ماند و نه نشان | دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
او شده است از پی پای من بهر جا که روم | پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که نه پرستمش بعضی از این طائفه پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق را به بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد قطعه

کی شود مستور قتیل عشق زیر تیره خاک | زانکه این آتش ز جان و تن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید | قمری آسا طوق وار گردن او خاستست
رابعه جانان بس در تو دور نتوانم بود | قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر پیوند تو گم عشقم نبندد | زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با ادب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام و چه صفا ارباب ارادت | بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید | انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام

فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی نظم

ای که در شرع خداوندان حال	می کنی از سنت و فرضم سوال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن	فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی	بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد از و	گردد بنای عشقش ازان استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد و از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم	بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که چیزو بامدا از خواب نبود بر سرش	جز خیال خورد و زد آیین بیداری مجوی
دست چون از چادر و پای از سر بستر کشید	تا بخوان و سفره آرد دست سستی می‌کشد

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوائل حال ارادت محافظت سر و وقت خود می‌کردم روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بیامد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من با ایشان نظر کردم نه در وقت بر آمدن نه بر وقت فرو آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه	آنکه وارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشته سر خویش جانان گر بفرض	ره برد گیر و ز یک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

وهم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیمود زیرا که گور نگرفت آنکه دوید لیکن گیرد آن گور آنکه دوید

قطعه از رنج کسی بگنج وصلت نرسید	وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدست	لیکن بگرفت گورخر آنکه دوید

حکایت ابوالحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ خبر دار وی را بسوی او نرساند

رباعی چون لمعه بپرده رو نماید	کس نتواند که پرده زو بکشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست	آنجا که بی جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم نیستی خود در هستی او مستور است قطعه

هر که گوید که بآن جانِ جهان نزدیکم ‌‌ ‌ باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از و دورم آن دوری او ‌‌ ‌ هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن فوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی دی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز هجر دوست آزادی خواهد ‌‌ ‌ یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر ازو کس نبود در عالم ‌‌ ‌ کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان دردی بر وی پدیدار بود که هر روز به بام بر آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای بر اندوهگین این حضرت یافتی هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی از این جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ‌‌ ‌ زین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق ‌‌ ‌ بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با صحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت ‌‌ ‌ جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو ‌‌ ‌ گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر آید نجهی رباعی

خواهی بتصوف گری از خود برهی — باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی — صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد — بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان در گذاری — اگر یک لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی — چنان کاری که باید عذر شان خواست

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه از مریدی پرسید که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آن را نانخورش انگار قطعه

چو نان خشک نهی پیش خویش ناداری — که روح را دهد از خوان قسمت پرورشی
بنان خورش چو شود طبعش آرزو مایل — چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پرهیز از صحبت توانگر که چون دلت با وی پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی

قطعه گر در آید توانگری با تو — بهر روزی مکن با وی پیوند
مفلسی را کفیل خود مشمار — مدبری را خدای خود مپسند

حکایت یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است همه نیکوئیها در خانه ایست

وکلید آن تواضع و فروتنی است و همه بدیها در خانه ایست کلید آن مائی و منی است قطعه

جمعست خیرها همه در خانهٔ و نیست
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع
وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان جهد احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر
خود را [illegible] شکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم پشتی نیفکند قطعه

گر هست جای بدل عشق جمال ازلت
چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی
تا بر آفاق همه تهمت پشتی ننهی

حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند که پیشه تو چیست گوید محنت حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست
بگوید شک در اقدار الهی
و گر گویی که کارت چیست گوید
بمحنتهای حرمان عمر کاهی

حکایت شیخ بو علی رودباری قدس سره گفته است که تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندانست بر صاحبدلان
هر کجا بوی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنگ تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن رزقیست و ضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی ست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزق تو ز ازل کرده اند	چند پی رزق به پراگندگی
فائدهٔ زندگیت بندگیست	سرمکش از قاعدهٔ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت هر درز که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه بگمیت تست با

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست	گر بخیه بنقش میزند خوش کاریست
ور نقش ز طرح دست او کج ماند	هر رشته و بخیه اش بت و زناریست

حکایت حصری قدس سره گفته است اَلصُّوفِیُّ الَّذِی لَا یُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِهٖ وَلَا یُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِهٖ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقا بعد الفنا متحقق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز	دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز	جاوید بود و در عدم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف ابن البقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رائحهٔ کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود بعد از آن مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را
پای دعوی بسر او سبلت خواجه مباد

در صفت نده والان نام پارشاد رود
که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس ست و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن رو گردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید برو رویم هر کجا گوید باش بنشینیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن
هر کجا اختیار خواجه بود

ای که داری به بندگی اقرار
بندگان را با اختیار چه کار

حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمودند کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست

باید آن قول پسندیده ازو بپسندی
یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاؤالدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسلات

وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در شرح شقائق و دقائق حکم که بر شجات سحاب کرم در زمین قلب حکما

واراضی خاطرشان خاستهٔ بشرح وبیان آن مطاوی فاترشان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند وعمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی | تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی وهرچه بتوان دانست | دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر رو آوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری بگشاد وبویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی ست دانا وبرحل مشکلات توانا ویرا طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور وطبع اهل قبول ازو نفور گفت این چه صورت غریب ست وهیکل مهیب حکیم ازان سخن برآشفت وخندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من بصورت زشت | ای تهی از فضیلت وانصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر | کار شمشیر می کند نه غلاف

دیگر گفت هرکرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنایست افتاده که زندان در جنب آن تنگنا هست گشاده

قطعه کسی کو با همه کس خوی بد بکار برد | همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو بشمه که زندان مقام او گردان | که پوست بر تن بدخو بس ست زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در شکست وبا پرود گار خود ستیزه سنج که هرچه

دیگران را قسمت است گره بر ابروی بندد و هر چه نصیب ویست فی الحال دهان بران بندد **قطعه**

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم	عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغانش دارد	که چرا داد بوی بی سبب آن را نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بدوستان بیشمارد ولی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد **قطعه**

هر چه آمد بدست مرد کریم	همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم	بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه**

ای که بر سفله دری جامه	نام رستم بگرگیست برود
مشو افسوس پیشه با خردان	ورنه فر هنر گیست برود

دیگر گفت هر که با زیردستان شیوهٔ مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد **قطعه**

دلا گوش کن از من این نکته خوش	که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کشته تیغ نامهربانی	شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

سکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت دامانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت

حکایت سکندر را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

قطعه
صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق ‌ ‌ ‌ اینچنین گفت خردمند که اندیشه نگاشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف ‌ ‌ ‌ رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم و منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد نگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را شاید قطعه

عقل زن ناقص است و دانش نیز ‌ ‌ ‌ هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر ‌ ‌ ‌ ور نکوهست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال بغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه
مغرور مشو بمال چون بیخبران ‌ ‌ ‌ زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد ‌ ‌ ‌ خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم آنکه سر نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و دشمنی بدل گردد

قطعه
ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازمست ‌ ‌ ‌ به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد ‌ ‌ ‌ دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی فرا مگیری که ترک آن نخواهند پذیری از فضولی بگریز و آنچه ضروریست دران آویز

قطعه
علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای ‌ ‌ ‌ وان را که ناگزیر بود جست و جو مکن
وان هم که حاصل تو شود علم ناگزیر ‌ ‌ ‌ غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد بدو شتر بار آوردند و بتکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در سؤالات پادشاهان بعدالت

نظم
چو گردد شاه عالم عدل پیشه | شود آسایش گیتی همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی | شود یکسر زلیش او ظلم کیشی
بنای داد باشد هیچ بر هیچ | عدل باید پیش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود | جو چو کاری حاصل آن کشت گندم نبود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش ازان که سیر شوند دست از طعام بدارند شعر

آن به که ز اسباب پری پرهیزی | وز ننگ طبیبان و دغل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان ننشینی | زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان فرو دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه
زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او | اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بروی هر که نه جفت ویست گرچه حسن | بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته ام قطعه

از سر مهر پشیمان نشد کسی　　پس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بخامشی　　بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هرچه افشای آن بود دشوار　　با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت　　وانچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نگفتن قطعه

هر سر بمهر که افتد بخاطرت　　سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا　　مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف از خود بسته است و هرچه نگویم مالک اویم وگر بخواهیم بگوییم وگر نخواهیم نگوییم

قطعه
سخن دری راز از فاش و نهان　　مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیریست مانده در قبضه　　وان چو تیریست از کمان جسته

حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه خبر آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدامست گفت اول

خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی
که هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را
قوی گرداند در صحبت و مباشرت آورده و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت
پدید آید خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر می انگاشتم و زیرک تر می پنداشتم
اما آن خضاب که گفتی بضاعت غرور و پیرایه کذب نه نور است سیاهی موی ظلمت است
و سفیدی آن نور است چه نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد قطعه

الهی کو سیه کند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولت اند	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم
چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که دیدنی را باید دید و ناشنیدنی را
باید شنید و نابوییدنی را باید بویید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست مزاج و شراب
و طعام آنرا ادویه علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افکند قطعه

می کند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
وان گه آن رخنه را ز پخته و خام	هرچه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعده خرد دور است
که خلیفه روی زمین پیش دختری بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری	گیسوی شاهد زنجیر جنون جنبانی

چه چون باشد ازین بیش که پیش رنگی	بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بوزرجمهر تا سخن بآنجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان سه تن	سخن از صعب‌ترین موج درین لجهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه و الم	وان دگر گفت که ناداری و پیری است بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل	عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاد وقتی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد قطعه

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن	ز بیشی وی که رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی	وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب بکشائی زیراکه سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشکی مغزی و سبکباریست قطعه

خوی خود را ز روزه تیز مکن	گر همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار	روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آش با نان از طبیعت تو شهوت آن

خیز و با آشنایان کن نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هر چه یابی بخانه از تر و خشک	بگزران تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع نبری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از
جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان او دست از نان او
تره گر از بوستان خود خوری	خوشتر است از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بدست او
نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق
پنجم فراغت و هر که از ین محروم گردد در زندگانی خوش بروی او بر آورند قطعه

به پنج چیز میسر شود زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد و
عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود آن را درازی چه سود نوح علیه السلام
هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است
قدر نعمتی را بود که جاوید باشد و از آفت زوال بر کنار قطعه

بخرد مرد دانا نعمت نیست	کز وجانت بود جاوید مسرور

سیم و زر که چون گذرت بود جای	بماند همچو سنگت بر سر گور

حکایت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران بترسند بیت

شاه آن باشد که روشن‌خاطر و بیخبر بود	نیکوان را حال نیکو وز بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بود و بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل که شماراست خدای تعالی را جز من بندگان بسیارند اگر بمیرم باشد که کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که هر که کند پیشه راستست
شاه آینه است هر چه ببینی اندرو	پرتو فکند تا صفت کار و بار تست

حکایت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله‌ای از تو بپرسم بمن از آن جواب گوی که زر را دوست‌تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می‌بری پادشاه بگریست گفت نیکو پندی دادی که همه پندها در این درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بس که در هوس سیم و آرزوی زر است
دوست شد سیم و خصم صاحب آن	که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله‌گری است
مقتضای خرد باشد ز عقل	که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف معزول کرد و عمل خسیس تری بوی
داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش گفت
زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ شریف گردد
در هر عمل که هست نیکو سیرتی میباید و انصاف و داد اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل قدیم باز بوی داد

قطعه

بایدت منصب بلند بکوش	تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران

قطعه

این سه کار است کش نگارد زشت	از کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی	حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنان که بعدل جهان آبادان گردد و بجور ویران شود و عدل
از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه**

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید ازو	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط
و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هرچند
تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن اختلاط او درچید
و بساط انبساط او در نوردید روزی پادشاه را با وی بممری اتفاق ملاقات افتاد

زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما
درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن اظهار ملال

قطعه

به درویش گفت آن توانگر چرا	به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما	بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شگفتن شگوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوهای نصفت و عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظهور صفت معدلت است نه ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سرور کائنات علیه
افضل الصلوة تفاخرکنان می‌گفت اَنَا وُلِدتُ فِی زَمَنِ المَلِكِ العَادِلِ نُوشِیرَوان

نظم

شنیدم که در عهد نوشیروان	برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده‌ام	که در عهد نوشیروان زاده‌ام
چه خوش گفت آن ملیح نیکخواه	بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن	پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره	دگر باره پا در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که پنجهزار سال سلطنت بگبران
و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود

زیرا که بار عایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبرست که خدای تعالی بداؤد علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بدنگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند قطعه

عدل و انصاف و ان نه کفر و نه دین / آنچه در حفظ ملک درکارست

عدل بی دین نظام عالم را / بهتر از ظلم شاه دیندارست

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بکمال درجات درآید و ازین بدرکات نقصان گراید قطعه

هر نکته کاید از لب و دندان گوهریست / خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را

داناد ل از جواهر حکمت خزینه ایست / از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدی از موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی در وقوع فضلات قوائم خود را از سم تا وسم بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا قباد وی را از ادب همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامداد آن پادشاهان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت فقد چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده با آنچه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود / همه آداب وی افتد ز ره صدق [illegible]

لیک نخورد که چه ستود مرده کار کشنده | شود از حسن کسب است آنچه نبود آن

حکمت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بنازل
قعر و نوازل مهولان گرد ه بخواهد افتاد و شک نیست که افتادن
بلندتران سخت‌تر خواهد بود و دیرتر آمدن فروتران سهل‌تر مثنوی

بود دیوان قرب شاه والا | بان دیوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون از آن بالا در افتی | ز هر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت بباید که پادشاهان را پنهان راست کرداران درست گفتاران
در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پیش ایشان را بیان سازند
گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان
کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل این
هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که از آسمان بوی فرشته
می آید و آگاهی میدهد و همه پیک گین نیست از این قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه | کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند | بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطاطالیس گفته بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که گرداگرد
وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرکس یعنی بباید که وی از حال
حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از

حال

حال جواسے خود غافل باشد و جواسے از حال وی آگاه قطعه

بادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر
زانکه افتادست گرداگرد او مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود در منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرده چیزی نگفت چون مجلس بشکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن را بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند

قطعه
از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است
بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه یا شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و شطل که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت دو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دهند پس گفت این زمان این شطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم و زر خرج بیده تنگ مگیر	تا بدان نفس را بیارامد
تن باتلاف مال در ده	تا باتلاف جان نینجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان غباری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید معاویه عذرخواهان بوی نبشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصای آل قصی وای آهوی نافه‌گشای عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آنهمه بزرگواری و حلم و بردباری بازآی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود	وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم روی بزمین	در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَیْرَ اَنِّی	اَرٰی اَنْ لَا اَرَاكَ وَلَا تَرَانِی
وَلَسْتُ اَقُوْلُ سُوْءً فِی صَدِیْقٍ	وَلٰكِنِّی اَصُدُّ اِذَا جَفَانِی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بگوشهٔ مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان بندد و ببدگوئی زبان بگشاید

نظم چون شود یار با تو جنگ اندیش	جز جدائی مگیر با وی پیش

جنگ مکن در خصومت بسیار	اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدله صلح فرستاد قطعه

عذرخواهی بکن و عفو طلب زو چو فتد	رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان	در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی بر آمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامهٔ درخشان پوشیده برآمد که لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نگنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از وی پر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی بپرید و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوالست

که میگفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی رسیدند بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بامداد مائده نهادند مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی وعلیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله وان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که دی میان من و تو چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سری که دیروز میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لا یذکر بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی ازین دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش عبدالملک بن مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که به بلاد خود بروم که نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و به بلاد وی فرستادند قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر کسی کو باحسان و کرم بسته درست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در مؤدبی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رود و حاجب را گفت تا تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن

و یکی را نام برد که او را بجای او بنشانند بهرام موجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبود دانست که سبب غضب بر حاجب چیست بعد از آن روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که درآید حاجب دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که درآید و گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور — در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سر دولت است — مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر رخصت است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری — بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان — تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درهم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ بیار گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بیحسابند و شکرگزاران نایاب یا از موجبات شکایت

بهره یار از مسند حکومت برخیر بود و آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بران مهری نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وی سوار بود از اسپ فرود آمد و زمین بوسید و وجه یهودی تمام ادا نمود و یهودی همچنان ایستاده بود قطعه

چو نبود شاه را عز سیاست	کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت. جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت بیت

مرا بدست چپ و راست چون بهم آراست	روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدای تعالی و مسامحه دران از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری وی از کسب آورم و از دست رنج وی روزی میخورم

قطعه فرزند بود چو جان ببخشای	بر جان من ستم رسیده
سر رشتهٔ روزیم کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهگاری که این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگری گناهان شمار و ازان معاصی انگار که همواره ازان استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفتهٔ وی خوش آمد گفت بگذارید

قطعه

ای خوش آن دانا که پیش شاه دهر — گاه قهر از نکته‌ٔ خوش میزند
نکته‌ٔ چون آب می آرد لطیف — شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المومنین انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المومنین عالی ترست که از آنچه بلندترست تجاوز نماید با آنچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل — زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی — دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست قطعه

گر سفیهی بحکم نفس و هوا — نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست — جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی

قطعه

روی ظالم بمسکین که بروزش	آن زد و زرخ و ریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند که به چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی رام یافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند

بایدت ملک سکندر چون وی آوری	دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای تعالی ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان وی غلبه کنند

قطعه چیست پیش پیر یا نقد یقین که پسر	ز خیل بیخرد انست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	زبون زن چه شوی بهر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شکوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فایده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی

اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه ز بهر خدا است	هر کرمی کاید ازو در وجود
هر چه بود بهر ثنا و ثواب	هیچ و شمری گیر ز احسان و جود
قطعه هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد بعالم آوازه
باشد از مقصد جود و شهر کرم	خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسائلان میبخشی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است که در دست طباخست اگرچه هر چه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف جواد است روزی ده خدا است	بر سر روزی خوران خویش نیست و منت نهی
نیست جز او کاسه و کفگیر یک رزق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد وصفتی از روی شناسائی و معرفت اورد فرمود که فلان کس سفره آراسته سفره دار خود را شریک سفره میدارد و نه مالک سفره می شمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهد	خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست گر نمیدانند	خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المومنین علیؑ الذی هو سید الاسخیا من الاولین

والآخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه درآمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین
وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت
که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن
مالک چیزی نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بایستاد چند بیت مناسب
حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر
که از حق امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا
گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود قیمت کل
امرء یحسنه یعنی قیمت هر چه بقدر آن چیزیست که وی می آراید از محاسن افعال و بدائع اقوال

قطعه
قیمت مرد نه از سیم و زر است — قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر — قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری — در ره بندهٔ خود بی سپر است

حکایت از عبدالله ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری
کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود
آن غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی
انداخت بخورد دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله رضی الله عنه
از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود

ایثار نکردی گفت وی درین زمین ما غریبست چنین گمان می برم که از مسافت دور
آمده است و گرسنه هست نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت که همه خلق درینجا ملامت میکنند و این غلام
سخی‌تر است پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید

قطعه نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار
نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت
حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از استماع غنایش رخت هستی
بصحرای نیستی برد و با صغای نوایش از مضیق بخودی راه فسحت سرای بیخودی سپرد

قطعه خوش بود روی خوب و آواز	می برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفکند و پلاس رسوائی پوشید خلیع العذار در کوی بازار مدینه میگردید
دوستان بملامت او برخاستند او هیچ سوی نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم

رباعی چون نیکو نه که جلوه آن دلآویز کند	عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم	لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را به عبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را

بخرید و فرمود تا بهمان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این
از که آموختهٔ گفت از فلان مغنیه و او نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی
که آن صوت که شنیفته او شدهٔ از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند که بمرد عبدالله جعفر گفت
دیدی که بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا آب و گلاب بروی او بزدند بخود باز آمد
با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیدهٔ گفت والله
آنچه پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواهی
که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان معشوق
خود بشنوم پرسید اگر وی را ببینی بشناسی گفت بیت

گفتی که شناسی که بهر از تو دل و دین	والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این مرتبت
که در وی بجز گوشهٔ چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی آنم که مرا بهر دو کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل زغم فگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درم بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری

بر خاطر ایشان نشینند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت

حکایت عبد الله جعفر رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنج هزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این بهمه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی بمدینه فرستاد در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد

قطعه

اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر	جهان چه باشد صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت	چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی آمد وگفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند **قطعه**

چون فال فاقه زور کند بر سخنوری	گر مدح پادشاه سخنور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او	هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند
از بام فرو آمدم و بکوفه در آن دم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم در آن جا رفتم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
و خادمان گرد او بر آمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی چه و ستر
میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و
قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل
کسی انداخت که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی
پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیارست
و واجبست بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ
آمدی میخواهی که از این محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم
دانست که راست میگوید رنگ وی برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

بعد ازان گفت زود باشد که پدر بمیرد و او چون خود از تو خواهد من نیز بهاری که ترا او دادم
باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم
این بگفت و هزار دینار عطا فرمود و بگرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان توهم آن شد
که آن را نصاریان کردند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند بگرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد باوی
بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری
که رقعهٔ تازیانه زدن داشت رقعه خود با آنکس داد و رقعهٔ وی را خود گرفت
و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد

بجان چون احتیاج یار بشناخت	حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع احسان بدر خانهٔ وی رفتمی یکبار بدر خانهٔ وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی در آیم بعد از آن گفت ای اصمعی این منع کردن من از در در آمدن تو موجب تنگدستی و ناداریست که ویرا پیش آمده است پس این بیت بنوشتم شعر

اذا کان الکریم له حجاب	فما فضل الکریم علی اللئیم

و بدربان دادم که بوی رساند زمانی بر نیامد که آمد و رقعه آورد و بر پشت وی نوشته بود شعر

اذا کان الکریم قلیل مال	تستر بالحجاب علی الغریم

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار من با خود گفتم که هرگز قضیه ازین غریب‌تر بر من نگذشته است این تحفه بمجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می‌آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از ارباب عرب گفت که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بزمین نهادم چون صره بدید رنگ وی بر آمد گفت این مهر خازن منست میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو خوفی در ظاهر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوئی که امیر ترا می‌طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار

فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که
اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم
و هیچ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گردانید مامون را
سخن وی خوش آمد و فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز
درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار وی تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ
ندیمان خود گردانید **قطعه**

کف صاحب کرم چون بی درم ماند	ز ناداری سر و گردن ببندد
ولی در بستن مدخل چنانست	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی گفت بلی روزی
بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت
و بپخت و پیش من آورد مرا از وی قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این
خوش است آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را میپخت
و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که
بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه
گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا
خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد سرخ موی

و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم نباشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم **قطعه**

چون گدایی که نیم نان دارد	نیم نانی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن بن زائده آمد چند روز آنجا بود و بار نیافت و باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ در آید و بکنارهٔ آب نشیند مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت گفت **شعر**

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

و بر پارهٔ تخته نوشت و بآب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و روز سوم همین دستور عمل کرد و شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

نیست اهل کرم آنکس که چو سائل بر وی	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان	که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

حکایت شاعری در تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب قصیده گفت و پیش وی آورد و در آخر گفت

شعر امدد الیّ یداً تعوّد بطنها | بذل النوال وظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است به بخشش نوال و پشت وی به
تقبیل اهل حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد و چون ببوسید به وی گفت
که مویهای لب تو دست ما را بخراشید گفت پنجهٔ شیر را زیان از خار درشت خارپشت چه باشد چون
آن کریم آن کلمه را بشنید گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است
بفرمود تا وی را در برابر قصیده دو هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بود حاجت ز افلاک سر که نشد | چون نیست سخندان بود از جمله خود
دانی که سخندان که بود آنکه بداند | بهر از نکو باز نکو را ز نکو تر

روضهٔ پنجم در نقش رقم حال بلبلان چمن عشق و محبت
و رقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت این حدیث است که من عشق وعف وکتم فمات مات
شهیدا یعنی هر که در جهان به عشق آلوده و به آفات عشق آمیزد و دامن
عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است
که چون میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول آن وسائط توسل جوید و اظهار
کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق که منقبت خاص آدمیست ق هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس خاصیت طباع سباع و بهائم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز چاشنی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر نیست و از گرانجانان و ناز بی اندیشه کثیف‌تر نه

قطعه
پرتو شاهد عشق است جمال دل مرد میکند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی جنس با جنس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانهٔ رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میباراند مضمون بیت آنکه **قطعه**

ای طلعت تو [illegible] از ما افزون پیش مه طلعت تو خورشید زبون
وان پیش که دایه بر لبم شیر نهد بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد و در بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میباراندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر و روضهٔ منورهٔ وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام گام ننهم تا سر دل تو بر سر نیارم کنیزک

آه سرد از دل پر درد برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد
رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی به خواجهٔ وی داد و پیش معشوقش فرستاد

قطعه دلا بشاهد کامست که جفت دی اندساخت	جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال
بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجهٔ خود سازی می نواخت
و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در برابر
منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تغنی می کرد
و از لذت الحان او و تاملی می نمود بیت

خرم آن جان داده محروم از دیدار دوست	او ببیش دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد و جوان را بدید و یک خوش خواند و با خود بیک
مائده بنشاند مردم از هر جا با وی چیزی می گفت و هر لحظه در هر هنری گوهری
می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با منظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه او
بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میداد و هر چه او بطره گره می بست این بشکر خنده میگشاد

قطعه چه خوش است از وصال آن دو عاشق	بر غم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کناره بوسه را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بر داشت

و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد **قطعه**

بخدائی که آشکار و نهان	بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم	پیش من از همه عزیزتری

جوان آن کلمه گوش کرد و فریاد برآورد و گفت **قطعه**

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست	جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب	سنگیست نه دل دلی که نی مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرماید الأخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو إلا المتقين یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت **رباعی**

این عشق دو روزه را دلا باز گذار	کز عشق دو روزه برنمی آید کار
وانسان عشقی گزین که در روز شمار	با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود

اما دائم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش ازهم نمی گسیخت روزی
درخلوت اورا طلبیدم و ازوی موجب آن را پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان
وکنیزان می خریدم ومیفروختم و وجه معاش خود را ازآن بیع و شری
می اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت حسن و نهایت جمال یافتم

بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را شکسته دایه بشیر

بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری
بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران
شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که مردی لباس اهل صلاح نازنین سواری
بلکه درخانهٔ زین بیا نگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را ازبارگی
درانداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیاری
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد و آنگاه روی بمن آورد و ازمن سؤال بهای او
کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یک دینارست اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ
نگفت و از حاضران درنهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپرد و بعد از
رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین دستور عمل کرد و همین
معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داد سیصد دینار رسیده بود گفتم تا این غلام را استعلام
کردم تا اورا با این غلام تعلق خاطر است و باداء آنچه گفتم قدرت ندارد چون
وی روان شد من بی وقوف اطلاع وی در پی بشتافتم چندانکه خانهٔ وی را یافتم

چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم
و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم و در بکوفتم در گشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و بمن که رهنمونی
کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و در بیع بچیزی قرار نیافت
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو می سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب
کند گفت تو هم درآی و با وی باش گفتم مرا مهمی در پیش ست که اینجا نتوانم بود غلام را
بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و نشستم در آن اندیشه بودم که
امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم
که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده
که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بمن زد
و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوب ست
و چه محبوب و چه ناخوش ست آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت ترست و گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد از آن
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و گفت
که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلست و بنهایت آمال امانی دلیل اما عفت

و پاکی از آن جاست و توانش دو برابر از همه در جمال اکمل پس بنیاد چون او را بجنبانید هم مرده بود و هلی بحیات جاودان برده پیر گفت ای شیخ اگرچه یاد آن جست که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمیرود و حسن شمائل و لطف خصائل او از نظر من غائب نمیشود و تا باشم این یاد او را خواهم سپرد و چون بمیرم بدین خیال خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گوشهٔ دیده بخاک	چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوائی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که عزیمت آنش خواست که از آن منزل بجای دیگر مقام کند و در موطن تازه آرام گیرد آن ماه را در عماری نشاند و آن عماری را آن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله براند بجای خوش و منزل دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکار شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان ویند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را کشت اما زخمها خورد و پیش دخت عم بازگشت و گفت قطعه

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که ببینمت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	تا که زلبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست و این ابیات آغاز کرد

رباعی

از گشتی نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کز دو جهان نقد حیاتست بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که پیرایه گوهر گیهان برشک می برد و از غیرت عقد حمائل اشک می بیخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را بخون او میمالید و آن سرخ روی را با دیگر سوی همسان سیه روزان آورد و چند دیگر را سر برداشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند

قطعه

هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیکشان بروش جا کردند	تا بهم شاد نشینند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال ادب باشر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دوران می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند

بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بر وصد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی برون افتاد و سر ایشان از نشیمن بانجمن آمد میان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جیدا خیمه از آن دیار برکندند و بار
اقامت در دیار دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق
متقاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا
بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارقت
او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هرچه گوئی بنده ام و هرچه فرمائی بآن شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا بآن
دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت برخیز و آن گمشده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر
با کنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من باو برسان و از
وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن من و او را نشان ده آن دوست گوید که برخاستم
و بآن قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا
پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید
اما موعد شما آن درختانست باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من زود برگشتم و آن
خبر باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا بوقت عدا بموعود معهود رسیدیم

ساعتی بودیم در انتظار با گریه و آه — بنشسته براه یار کز ره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد — یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای برجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من رو

از ایشان برتافتم و بجانب دیگر بشتافتم مرا آواز داد که باز آی که هیچ ناشناسی
در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو بنشستند و با هم از سخنان
گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی
و چهرهٔ امید مرا بناخن فراق نخراشی حبذا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
نیست و کار بدین نمی شود مگر بر من میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش ایام
بتازگی ابواب شدائد کشاید اشتر گفت والله که ترا نمی گذارم و دست از دامنت ندارم مصرع
هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو + حبذا گفت این دست تو طاقت آن دارد
که هر چه من گویم بجا آری من برخاستم و گفتم هر چه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را
بمن ده پس گفت بخیمهٔ من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این آشام شتر است بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک
تعلل پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
بامداد نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من تأنی دراز
پیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم
دست من با وی بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر وی در غضب شد گفت با من
ستیزه میکنی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گاو کوهی گوزن از پس
گردن تا دم بر پشت و پهلوی من سر پنجه شکسته و جای دست بهم پیچیده

قطعه

در سطبری نونه است فعی	در درازی قصبهٔ ثعبان
بود تصویر یار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ
بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد رسیدم که آواز مرا
بداند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدراند بر آن شدم که برخیزم
و بخنجر سر او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنهٔ برپا خواهد شد که نشاندن
آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست وی کشیدند
و وی را بیرون بردند ساعتی برنیامد که مادر حبذا بر گمان آنکه من حبذا ام من گریه
برداشتم و جامه بر سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی
اشتر اشتر خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شتر بت خشم پیش ساخت
و گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی
خواهر حبذا آمد و گریه برگرفت و بر زنندهٔ من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی
من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت گرفتم و گفتم
خواهر تو با شتر مست و من بجای وی این محنت کشیدم این از پوشیده دار و گرنه
هم تو و هم من فضیحت شویم اول وحشت تمام بروی راه یافت و آخر آن وحشت
بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و می خندید چون صبح بر آمد حبذا در آمد

چون ما را بدید بترسید و گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تست و این نیک خواهر نیست مرا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این از زنان وی چه پرسی که فرصت تنگست جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه آمدیم در اثنای راه این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر خواست و گفت حکما گفته اند که یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نیاید قطعه

دلا گر آیدت روزی غمی پیش	چه یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس آمد غلامی بر وی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او برشید برسانیدند فرمود تا او را بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول همی گریست و جزع کنان میگفت

قطعه آنکه ریزد بی گنه خونم بتیغ هجر یار	به که از خون چو منی دیده خالی بگذرد
منکه از یک روزه هجرانم چنین آشفته زدست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست ترحم کرده وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند سازند بیت

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس ست	وازادی بندگان ترا دسترس ست
آزاد کن آن را که بود بندهٔ عشق	کان واشده را بندگی عشق بس ست

حکایت خوبروئی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کویش آمدی و شد سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط درکشیدند یکی از ایشان گفتم این همان یار نیست که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی ست بیوفائی و بی آزرمیست که دامن از صحبت او درچیدی و پای از ارادت او درکشیدی گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم	شه نیست بشهر در عسس را چکنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چکنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان موی چند ست که بر عارض زنخدان دمیده و از آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از راهم بر در حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

قطعه نوبت خوبی امرد چو سرآمد آن به	که پی عشوه بناگوش و ذقن پیراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت	چوب ساست که جز صفحهٔ دل نخراشد

تکمله عاشقی که از دهشت حاجب لنگ بود و از دهشت رقیب پای در سنگ آرزو می‌زد که کی باشد آن ساده روی ریش بر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او بر آمد تازگی جمال آن پسر بسر آمد و نیز چون گران بر راه تمنای او نشست دیده از تماشای او بست و باوی گفتند این خلاف آنست که می‌گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت قطعه

در لغت خوانده‌ام که ریش پر است	پیش دانشور لغت پرداز
لیکن آن پر کز بملک عدم	می‌کند مرغ نیکوی پرواز
قطعه رونق حسن تو رفتست ای پسر	از نهال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی میزند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یک دو مویت کز زنخدان سر زده	کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید و اشکی میریخت و آهی میکشید و از وی بچشم حسرت گاهی نگاهی می‌دید با او گفتند که معشوق تو همواره همخانهٔ بت‌پرستانست و همخوابهٔ می‌پرستان با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بسر انکار نی طالب او چو او می‌باید که بهتر از آن نیست که دهان او و بر چینی و مصاحب او

هیچ او نشاید هیچ وی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت

قطعه

در عشق قسمت ما بهره ز جانان نخورم / غصه گر زود گری حسن تحمل بیند
از گلستان جهان است عجب نیست که او / خار کش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوبروئی را که به حلقهٔ درویشان کشید و چون گرد در دائرهٔ صوفیان آرمید

قطعه

شد رخش قبلهٔ خداجویان / از خدا روی خود بگردانند
طوطیان بران شکرگفتار / چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست

قطعه

نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر / چون همه از عشق یک معشوق پهلو می‌زنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام / جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که ازان نمد کلاه داشت و دران دعوی همدم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر ایشان فریب هر ناکس در میاویز تو آئینهٔ خدانمائی دریغ باشد که با هر بی‌سروپا چهره گشائی

رباعی

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده / در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است / مرآت صیقل را به زنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بر وی تلخ آمد روی ترش کرده بر خاست و به بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند

و از الم مهاجرت و لفحات بالمش که بهر صبح و شام مضطر است بلسان افتقار و زبان اعتذار گفت شعر

بازآ که پس از تو هیچکس ندارد وای پسر		با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر
رباعی هر چند فریب عقل و فهمم دیدی		بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج و محنت باشی		با ما چه طفیل دگران بنشینی

آن جوان عذر درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تند خوئی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز		خوشتر بود چو راحت رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف		صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شگوفهٔ دلها را بشگفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مومن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخوئی و دائرهٔ ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجوزی را گفت که عجائز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را جوان و خوبروی تر از آنچه بوده اند برانگیزاند و به بهشت برد مزینی را فرمود

از انصار که بشوهر خود بپرس که در چشم وی سفیدی هست آن زن بسرعت
و شوهر را پرسید وآنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند

در چشم من سفیدی و سیاهی هست اما نه بدی **قطعه**

گر مقبلی مزاج کند عیب او مکن ۔ شغلی ست آن بقاعدهٔ عقل و دین مزاج
دل آهن است و کلفت چون زنگ آینه ۔ آن زنگ را چه صیقل احسان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مایدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
اصمعی گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده
هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران و اگر نه دروغست اتفاقاً
روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه
هارون با اصمعی گفت که وی را پیش بار اصمعی پیش وی رفت و گفت امیر المؤمنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیر میباشد گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چه را
اینچنین گویی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بهر سو کشید و دشنام
میداد هارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای
امیر المؤمنین چنانکه این مرد گمان می برد داد من ازوی بستان که مرا دشنام
داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام
داده است و درم دیگر بوی باید داد هارون گفت آری حکم با چنین است اعرابی

روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش که بحکم امیر المؤمنین چهار درم
بده هارون از خنده بپشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر هارون آمد و آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک
یا الهی هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت ویحک
چه میگوئی وی امیر المؤمنین ست گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت
علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز ست هارون گفت اگر چنین است
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست از کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که بآن میماند
که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که این چه چیز ست که میخوری گفت
سوگند بخدائی که بخلافت ترا مکرم گردانیده من نمیدانم که این چه چیز ست اما خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید وَفَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ نخل نزدیک ما هست گمان میبرم
که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون دو بدره بده زیرا که این همچنانکه پالوده را نمیداند
رمان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه

کیست دانی کریم آنکه دهند	نیست آگه خزانه در منش
هرچه آید بدو چه جد و چه هزل	همه گردد بهانهٔ کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش وی نهاده بود اعرابی
از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه شوی این بره را چنان از هم میدری و برغبت میخوری که گویا مادر او
ترا بسر و زده است اعرابی گفت این خوردنی ست اما تو چنان بچشم شفقت در و
می نگری و از خوردن او بد می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود آن گونه رحیم ست و شفیق ‌‌ ‌ که بچشم شفقت می نگرد و سوی همه چیز
گر فتد در بره و بیضه وی اندک خطری ‌ ‌ بفداشان پدر و مادر و فرزند و عزیز
قطعه فی المثل گر خواجه نان بره بریان نهد ‌ ‌ پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم ‌ ‌ به که از دندانت افتد رخنه در بریان او
گر خوری از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت ‌ ‌ به که پهلو سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز
شمار بیرون است اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره ایست ‌ ‌ نقد وقت از مایه دیوانگی
می نیاید از آفتاب حادثات ‌ ‌ شادمان در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی پهلوی او
نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بر وی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی
من دزد فضولی نشسته بودی و وی نوشته مرا نمیخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت که
والله یا مولانا من نامه ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگویی از کجا میگویی

قطعه هر آن کس که نادیده بر سر مرد ‌ ‌ شود مطلع بایدش خواند دزد

بدان کار گر مرد دارد طمع	همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و در گرد و لب و دهان خود بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از آن سگ پای بر داشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوی قطعه

شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد	که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از مثانه گرا هریق آب گرم آرد	که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید و بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که بتک تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رهنگی و نلغزی و به پایهای دیوار روی تا از مزاحمت راه روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از ذلت پیادگی بر هاند و بمرکوبی تو تن در دهد و بعزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و او را بگذاشت قطعه

مستی بقصد عربده گر راه گیردت	با او بر فق کار کن ای کاروان حکیم

مو نیست عرض مرد خردمند خرده‌دان	مپسند شش انگشت نابخردان و نیم

مطایبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت و دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه نشست مدتی دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاهه تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز تا آمدن از پیش دیگران تا من بجای تو سر جنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیه شهر ز بدلافان مجلس علم	که آشکار و نهان علوم سنجیده اند
جواب هر چه از و پرسی آن بود که بدست	اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با او دچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بیخبرست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی قطعه

حال نادان را ز نادان نبیند اندکسی	گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده	زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

وین لاغر اسپکی که همانا نیافتست	جز از عظام جوهر ترکیبش از نظام
هم چون خر عزیر عظام آمده بهم	لیکن هنوز گوشت نپوشیده از عظام
قطعه لاغر اسپی که گر بجوئی	از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سُم گرش بکاوی	جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فرج زنان را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت و السلام ای امیر اگر بنظر استبصار بر فرج زن من نگاری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت برو و هر دو مرکوب خود را فربه کن قطعه

مرکب و او با تو خدا یار خویش را	گاهی از آن برین نه و گاهی از این بر آن
زان بار گیر شب کن و زین بارگیر روز	این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران

مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرود آید گفت این افسانه با قحبهای کاشانه گوی و از قحبگان بغداد این رو جز بدینار و درم مجوی

قطعه سفله تا ندهی ضعف آن کن و خواهی	طمع مدار که دو کام دل بدست آید
گره گشای ز کیسه که قحبه بیزار است	بدوستی خدا و رسول نگشاید
نظم گفت مسکوی با کنک خویش	گر قفایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جائز نیست	پیش دین شارعان شرع نهاد

گفت خواهش که شیخ دین مالک — به چنین عیش رخصت ما داد
گفت مسکین زن او که خداست — در دو گیتی مالکان ما داد

مطایبه فاضلی که صورت قبیح و هیئت کریه داشت بفرزدق رسید و دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه چو رخ زشت تو ببیند دل من — عقد اصرار دیده فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه — قهر ایزد چو تو ام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن می گفتیم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبتی زیاده ازین نیافتم که باین روی زشت تو نظر کنم

قطعه مردم چشمم ز گنه شسته نشد — گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا هم از آتش فردای قیامت امروز — بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دوکان استاد ریخته گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از ان استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم نمیدانم

که هر چه شکل باید ساخت تراشو و که بدین شکل بساز قطعه

بوالعجب روی گونه داری　　کس بدین روی گونه نتوان کرد
بجز تصویر صورت شیطان　　جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روئی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست این روی چرا بدوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون ببینی ز دور زان روی　　بر کسان ناخوش است نی بر تو
گر بدین رو در آتشت فکنند　　حیف بر آتش است نی بر تو

مطایبه زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دملی بر آورده ام طبیب در روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینک روی تو می بینم در وی هیچ دملی نیست

قطعه زشتی است که سلطان شرع نپسندد　　که عضوهای فرو دار ز کمر برهنه کنی
چو روی تست از همه جا زشت تر بود چه عجب　　که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه　　تا کی بهرزه روی آن و این سهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعتست　　بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود

گفت این موی‌ها بکن پیش از آن که روی تو سفید گردد **قطعه**

خواجه هر روز گر بموچینه	از رخ خود نه موی می‌گیرد
چند روزی که بگذرد بر روی	رویش از موی حکم سر گیرد

مطائبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده‌اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا اَبِیْ لَهَبٍ وَّتَبَّ گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل ست عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنکه میفرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است

قطعه چون هست تو معرفتی عیب دیگری	کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش ست
او خامش ست از تو واز عیب تو چرا	گویا کنی بعیب خود آن را که خامش ست

مطائبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکه تو ماموری بهر نماز که بر من صلوة فرستی اللّٰهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ وّعلیٰ اٰلِ محمّدٍ گفت من الطیبین والطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی **قطعه**

ای که ز آل نبی همی شمری خویش را	هست گواهی بر آن پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین	کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطائبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن انتساب عالی برخاسته **شعر**

در دعوی آن عیان نه صدق و فروغ	هم روش گیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی درآمد از جای برخاست وی را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هرچه طلب داشت زیاده ازان عطا کرد و در وقت خروجش از دوبار بقیه بجا آورد
اصحاب گفتند با این شخص را می شناسیم نسب وی ازین نسب درست و دعوی وی عین
صورت کذب و زور نه پدرش ازین خاندان بوئی و نه مادرش ازین خانواده وی قطعه

مادرش شهر گردی خانه گداست	پدرش دیگ بند و دوک تراشش
آن یکی از قبیلهٔ ارزال	وین یکی چه نبیرهٔ اوباشش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صادقان این خانواده بلکه فراخور
مدعیان از راه افتاده قطعه

هرکس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب و هر بره مجتنش	گر مال و ملک و جاه ببازد غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد
موئی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت
بر مائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد
دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان بکرمت آن به	که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه رود ها او را	بزیر چشم به بیند بدل شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته بودند
ازان میان گفت هرکه دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هرکه در خانه عروسی بیانداز

نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که هرگز
نه شهرت و سیاحت در یافتی و دانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از
دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول
که امیر المومنین بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار
و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو و خر مرو هی مژده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکر یا ثم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که در آید درین شمار توئی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسری را طلب کرد و پرسید
که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان من و پسر کبیرا
ابدالله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخشید بفرمود که میراث وی بدو نیم کردند
نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام	فضل داند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستتر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت

امروز دست بغارت بگشاییم و هرچه یابیم ببریم و فردا با فرعون در آتش درآییم **قطعه**

آن شنیدستی که ترکی صفت جنت چو شنید	گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت	کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدائی بدر سرائی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان **قطعه**

چون گدا بر در سرات رسد	هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی	پیش او ذکر اهل خانه مکن
رباعی کس چو سفلهٔ ناپاک سیر	چون نان نبود نهفت از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان بسته ست	کز خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد

قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت	مینماید بحکم طبع شتاب
همچو در روزه نارسیده بشب	میکشد موزه نارسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی **قطعه**

عیب مادر بود از پسر زیرکی	خلق و خویش نه بر وفق پدرست
گوش استر که درازست گواست	کش نه اسپست پدر بلکه خرست

مطایبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون

یک سال دیگر بروے بگذرد با من برابر خواهد شد

قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه میپرسی | که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی | که در مقابلهٔ عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری مشرف بموت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد در روی نفس میزد هرچند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم میخواهی که مرگ مرا بجهت چه ناپاک و ناخوشتر ست بیالائی

قطعه

در جهان اهل فضل ناپابند | گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش | نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی بشخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تو می گوئی خبری ندارم گفت پدر و مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را بخواست من و تو برادر بودیم آن شخص گفت و اسد این خویشی ست که سبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من نی

قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق | فریضه ست که با وی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او بپختگی نرسد | فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوز پشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند

یا آنکه پشت دیگران چون تو گوز سازد گفت آنکه همه را چون من گوز کرده اند
تا آن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم

قطعه خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند	بهر کسی که چنان عیب بسته بنشینی
وزین شکستن بی عیب خوشتر آن باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را درآمدن بهشت و
خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی استاده بود و آواز او می‌شنید
میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص شنید گفت خداوندا
مرا بردار کش و بزخم تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این مرد میطلبد از آن نگهدار
آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که
در آن راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نیست شایسته آن طامع که کامی	چو با کسی از خدا انباز گردد
دگر را ناکامی خواهد گامی	هم از گام نخستین باز گردد

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد
نه در حال حیض و نفاس و نه وقت خمیر کردن و نه وقت نان پختن نه در وقتیکه روزه میدارم و نه وقتیکه نماز
میگذارم شوهر گفت من ترا از مهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله
یقین کن که شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست
گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد گفت ای بر تو نخواهی
که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت قاضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را
کفیل کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از
وی گریزی مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو کند با من کند برخیز و احتیاط کار خود کن

قطعه

در دادهای نفس کفیل کسی مشو	ترسم که با هزار عنا و غمی شوی ذلیل
تن در دهی به عجز چو آید بوقت کار	هر پاک دامنی که شود قحبه را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی با صد جمال
خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هرچند پیر چنین بود اما آلتش مساعدت ننمود و
کنیزک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و بادک مالش این خفته را برخیزان
و این مرده را برانگیزان قطعه

چو رشتهٔ آلت من سخت سست	بمالش یاری ده ای نکو زن
نمالی تا سر رشته بانگشت	نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هرچند دست بجنبانید بجائی نرسید و هرچند مالش داد کاری نگشاد
و این ابیات می‌گفت و از پیری می‌نهفت قطعه

بمنزل نارسیده آلت پیر	بسان لاشهٔ لاغر بخسپید
بزور دست چون خیزانی از جای	چو داری دست زو دیگر بخسپید

مطایبه شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را چه اعتبار **بیت**

بر سر هیچ خورد هزار سوگند دروغ	زان گونه که اعرابی در بادیه دوغ

حاجی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلهٔ ما امامی است پرهیزگار راست گفتار دنیا گذاشته روی در طلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد

مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست که بخرد شتری بیک درم و گربه بپانصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی آنجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی **قطعه**

لئیم گر بشتر بخشدت عطا ستان	که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد	هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آرد وی راست و شتر با وی گفتند سبحان الله این چه کار است که سر باری به از خرواری است گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذورید **قطعه**

گم شده گر چه شتر است نگوی	که عنان از طلبش تافته
هست در قاعدهٔ خورده وران	لذت یافتن از یافته

مطایبه طفیلی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آن را سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که به هر که میگذرم ضربت من خورده است و بهر که می‌نگرم از شربت من مرده است

رباعی ای رای تو در علاج بیمار علیل
بر آمدن مرگ قوی دم تو دلیل
در کشورها همت جان ستدن
برداشته ز گردن عزرائیل

قطعه ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هر چند بود برنج بیمار از تو
الله الحمد که همه خوشنودند
غسّال و کفن فروش و حفّار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص [illegible] **قطعه**

ای که هستی ز طبّ ناقص خویش
عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت
هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و دوید و خود را آنجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه طمع توان گرفت

قطعه خواجه چون افکند خوان ز نان و یک دو نان
خطا و چصد بر و آنجا بیدرنگ
خط مسکین که به از نرد و یک چوب
بچند پاره و سنگ دو رنگ

مطایبه پیری را گفتند که پدرت بمیرد و تا میراث وی بگیری گفت نی میخواهم که او را بکشند تا میراث بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد زپی مال پدر را / خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوشنود نیست بمرگ پدر و بردن میراث / خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطایبه کنیزکی صاحب جمال بمسجد میشد شخصی در عقب وی میرفت باوی گفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی گفت آری گفت پس بنشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند

مطایبه شخص کودکی را پدر آمد ز سفر / هر که کردش ز در خانه گذر
گفتش ای خواجه بده سیم و زرم / مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کای فرزند / مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آماده شوی / مژدگانی ز کس ار درجوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهمله مضمومه آورده بود و در یکی زای معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف آنست بی نقطه و یک جا حرف آنست با نقطه آن شخص گفت این نقطه من شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یک جا مکسور گفت بهر گندای مسلمانان که این چندان مردکی سست من هیکوهم که نقطه من وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که هیچ راز ذم نشناسد / فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
نزد و بر عجم که چون دم از شعر زند / کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان دیگری را گفت که این گرم‌تر است از آن جحیم و غسّاق که در دوزخ خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آن بدم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خویش یک مصرع	گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار	در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیاری قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی صاحب عیار گفت برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهارشان بگشاید هر یکی از گله دیگر آید

قطعه همی گفتی با عیبجوئی که باشند	به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی	بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز	بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صلهٔ مدح چندان که میخواست نیافت این دو بیتش هجو کرد شعر

لقد عربت من باب خالد بارده	ولم اودر ان اللوم حشوا اهابه
ولست ان انحطات في مدح خالد	باول انسان خرى في ثيابه

قطعه آمد بیرون سرائی دیدم	در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شعار شعر پاکیزهٔ من	از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که

باین در مهما معنی را که از باطن خود نموده و ظاهر بآن آلوده بشوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان	بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بهر چو کند رشحه روان کف بدان	ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطایبه بر فاضلی شاعری شعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلا
بجای گفته ام فرمود که والله راست میگوئی که از این شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور بگو آنکه اشعار او	ز بحر کدر با صفا آمده ست
زند صاحب ذوق را بر مشام	نسیمی که آن از کجا آمده ست

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و
مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افسردگی به همه اعضای تن من میرسد و موی بر اندام من
میخیزد و طبیب مردی ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته ای که بر کسی نخوانده باشی
گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت
برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن
به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاص یافتی

قطعه چه شعرست آنکه چون نامش رود نیا	بپرسی بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی	تب محرق رود تب لرزه آید

مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری بیهوده تر خواند و ترجیح آن را گفت والله این را
در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده

چنین بیهوده است نمازی که در وی چنین شعری گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شام　　شعری که قدر جملهٔ اشعار ز او شکست
آن شعر گر ز منفذ سفل آمدی برون　　زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

قطعه شاعری خواند پر خلل غزلی　　کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به ازان　　که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه دی همی خواند آن بدعوی مطلعی　　کین نه مطلع بلکه بحری گوهریست
کی سزد یک بحر تنها خواندنش　　زانکه هر مصراع بحری دیگریست

قطعه گر نیاری خو اندو نتوانی نشستن باز وزن　　زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری
زین دو خصلت گر کسی در شاعری عیبت کند　　چون نیاید زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج و هزار دستان سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدماء حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اندازد و معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتی عسل چیزیست تلخ یا شوری کرده زنبور و متاخرین حکمایان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم را
دران اعتبار نی واللہ در الشعر ما اعظم شانہ و ما ارفع مکانہ شعر

ولیت شعری ایة فضلة من اجل الشعر — وای سحر اجزل من هذه السحر

نظم
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — هر خوبی از خطش بیرون نیست
خاصه وقتی که پی بردن دل — صبر ازو صعب تسلی مشکل
کشد از وزن به بر خلعت ناز — کند از قافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید — بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه — بهر عقل صد افتاده ز راه
مو به تجنیس رهم بشگافد — خال از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهرآویز کند
چشم را ایهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم افگن
بر سر چهره زند زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز نظام قرآن را بنفی وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موروثش را از حضیض تهمت
بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوج تقدیس وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ افراخت اثبات
این معنی را است که شعر فی حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب
و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آن را که مستند به سلیقه شعر ازند و معاندان متصدی

تحدی بآن را صلی الله علیه وآله وسلم از زمرهٔ شعرا انشمارند واین واضحترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر وشعرا وعلو منزلت سحرآفرینان شعرآرا **قطعه**

پایهٔ شعر بین که چون ز پی — نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن — تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده وغزل ومثنوی وقطعه ورباعی وشعرا در همهٔ آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند وبعضی از آن قبیل اند که میل ایشان ببعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصائد بوده است ودر مدائح ومواعظ وغیر آن واهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است وعدد این طائفه از حصر بیرونست وذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد

رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود اما چنان ذکی وتیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را بتمام حفظ کرده وقرائت بیاموخت وشعر گفتن گرفت وبواسطه حسن صوت در مطربی افتاد وعود بیاموخت ودر آن ماهر شد ونصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود وچهارصد شتر در زیر بار رخت او میرفت وبعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده واشعار وی را العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است ودر شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار وسیصد بیت بوده است از سخنان ویست در صفت شراب **قطعه**

آن شنیدستی که گوهر که بود	از حقیقت گر اخترت نشناخت
هر دو یک جوهر اند لیک بطبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
تا بسوده دو دست رنگین کرد	تا چشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا	زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار	بسا کسان که بروز تو آرزومند است

در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بهر و شاه جهان آمده نزول فرموده بود مدت یک شش ماهی آنجا استادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساتین آن می کشید از رودکی چیز بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب بخارا گوید و در محل مناسب بر آهنگ عود در بران ترنم کند و در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

بوی جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او	خنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که باشقفهٔ خاص یک نفس سوار شد و بیک منزل بمرو شد و در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم

دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدمست و در زمان دولت سامانیان بوده و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که وفات یافت و فردوسی آن را باتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان دقیقیست

یاری گزید از همه مردم پری نژاد	زان شد به پیش چشم من ابرو زچون [illegible]
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت	هرگز مباد کس که بهد دل بلشکری
قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم	عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند	عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه هم از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده و طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان او این دو بیت قطعه است

جهان زبرف اگر چندگاه سیمین بود	زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ برف
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار	بباغ کرده همه نقش خویش [illegible]

واین قطعه هم از وست قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد	ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر	از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات سلطان الطریقة شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکورست که روزی

قوالی پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن　　تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوان

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارتش رفتند

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و یمین الدوله محمود سبکتگین بخدمتش مقبول الخطاب فرموده و از سخنان ویست این بیت در مدح او

قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب　　جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل　　الهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو　　موم از دل من برند سنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو　　تا کم نشود کسب پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیارست موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از فحول است و از جمله خادمان یمین الدوله محمود سبکتگین است و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست مطلع

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد　　کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید قطعه

آن شبه رنگ مشکین بوی طبعش هم شعر	رنگ و سیاه داره و گوئی تو بوی عود خام
چونکه بهر بیت شعر هر یک از آن دو ماه نو	ور نه بدری باشد آن در ذات خود با ماه تمام

فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بوده از فیض انعامات وی مال خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق آنچه داشت بردند بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد چند روزی آنجا بود و این قطعه بگفت و بازگشت قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ز نعمت اهل سمرقند خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده [illegible] کف درم نبود	سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر آری کسی که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران میگویند که بشعر مشغول بود و وی [illegible] گشت بقصد تنظیم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود و چون بآنجا رسید و بر باغستان آن شهر گذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام مشغول اند دانست که ایشان از ندمای سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال اعلام کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این مجلس ما منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوئیم که ما شاعران پادشاهیم و بغیر شعر صحبت نداریم و مصرعی بگوئیم

راه نداشته باشد پس بگوییم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
ما را معذور دار چون فردوسی بایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها که گفته آید بجواب عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و
پشن استفسار نمودند آنرا شرح و حکایت باز گفت و بعد از آن چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس ما را فردوس ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد
سلطان هزار دینار زر انعام داد پس مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بتوقع آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان
خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صلهٔ وی را شصت هزار درم
قرار دادند فردوسی از آن برنجید بیگمان در آن وقت که آن درمها آوردند وی در حمام بود
چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی خنک
بدست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانی که درمها آورده بودند داد و سلطان را
بچهل بیت کم و بیش هجو کرد از آن جمله این چند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست وی را سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستارزاده نیاید بکار | اگرچه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مختفی شد هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس درآورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمه از دروازهٔ دیگر طوس برآوردند از وی یک دختر وارث مانده بود بوی عرض کردند او همت بر زر ننهاد قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط در آن نواحی صرف کرده

قطعه

خوش است قدرشناسی که چون خمید سپهر سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بوده و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده و او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظومات اوست **قطعه**

همه جور من از بلغاریانست که تا دائم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار ز بهر پردهٔ مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بوده و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه را نظم آورد و تصنیف کرد و غلامی از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بمعاشرت و مباشرت مشغول شوند و پادشاه را التماس کرد

که از قفای شکم نی و قوت ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال تیر پرتابه تجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان اوست در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن　　اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان

گر بگذرد به نیم شب از شعاع آن　　از چشم آدمی نتواند شدن نهان

خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق　　روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

معزی رحمة الله در زمان دولت معز الدین و الدنیا سنجر بن ملکشاه بود و از ندمای خاص اوست و معزی نسبت با وی است آنچه او را در زمان وی از جلوه شان و رفعت جاه میسر شد کم شاعری را میسر شود گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافته رودکی در زمان سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر می‌انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شده بر وی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد

و از جمله سخنان اوست این چند بیت **نظم**

تا نگار من ز سنبل چنبر پرچین نهاد　　داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط　　زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط سبزم که گویی مورچه　　پای مشک‌آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده‌ای به اسلوب شعرای تازی زبان گفته اوست **نظم**

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من	تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم	خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان	شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمه وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست **مصرع**

که دارد چون تو معشوقی نگار چابک و دلبر	چنانچه میباید بیرون نیامده است و مفتح بعضی قصاید گفته
قطعهٔ وی هرنیست از تو دل افروزتر نگار	در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی علیه الرحمه وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده و از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و بیت اشعار وی بلطافت و ملاحت تمام جامعست افاضل بتقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید **بیت**

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم	چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است **قطعه**

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل	بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه — از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل

تا هست پیش طلعت تو کی دهد فروغ — خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل

بغداد حسن مصر جمال و چشم من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم شده چنال — از زخم دست عشق تو رویم شده چو پیل

از جملهٔ اشعار ویست این قطعه قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست — بر و دولت تند را رام کن

چو خواهی که دولت کنی از دوات — الف را به پیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فهمی کامل بود و حسن شعر و فن نظم وی شمه‌ایست از علو حال او و خالی است از جمال کمال او و سخنان وی مشهور است و در دیوانها مسطور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شعرا نوشته میشود

قطعه دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم — که مرا حرص و غضب بود و آن شهوت هم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن — که کند وصف لب لعل و شکر زلف بخم

وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج — که کجا و از که و چون کسب کند گنج درم

وان سه دیگر چو سگی خسته تسلیش بدان — که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم

وان خدا این سه سگ گرسنه را چاشاک — باز کرد از سر من بنده نه تا جستن کم

غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار — بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود — چون زدی باری مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب — که ز بس دیر سر آید بتو بس این دو دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آن را بفراست دریافت لیکن آن را بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر

فلا یغررک طول التسامی — فضول مضحک والفعل یبکی
هو الدنیا تقول بملء فیها — حذار حذار من بطشی وفتکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت و سلیتها انگیخت و ملک هرات از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هرات کسی را بوکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه مردی که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدائح در پای تو پاشم

ملک هرات را این سخن خوش آمد وی را نگاه داشت

رشید وطواط رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرای متقدم و پیشوای آن طبقه بوده و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست در وی مخاطب بعضی از وزرا گوید

قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من	دست من بی عطا روا نبینی
تو وزارت به من گذار و مرا	مدحت گوی تا عطا بینی

واین رباعی نیز زادهٔ طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
وز دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	با اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

رباعی

بلبل تو بیا و این جهان گذران	بگذاشتم ای ماه تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران	چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر است استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مدیح یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر موی سخن گوید وگر مویی روان دارد	من آن مویم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون پاره موییست کز آن پیچیده موران	ز هجر خالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با مو و با مویی شبانروزی شوم همره	نه مو از من خبر دارد نه مو از من نشان دارد
بجسم موی و در چشم ز بس باریکی و سستی	اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن هیچم که از نازکی مرا موی سخن شاید	من آن هیچم که از سستی کمر او همی نتوان دارد

سوزنی علیه الرحمه وی از نسف بوده است بتحصیل به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزن گری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنابران هزلیات بسیار گفته است این دو بیت از قصیده ویست که در اعتذار آنها گفته

نظم
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ وی است نظم

نه هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند از آن کو نه کس که من دانم
به آشکار بدم در نهان بتر ز بدم
خدای داند و من آشکار و پنهانم
به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب میگوید نظم

چو تیر غمزه به ناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند به تن تیغ هم بجان بازی
چو از طمع تیر تو ای دوست نوازشم نیست
مرا به غمزه بزن یا به بوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من همه از یکم
بمن نیائی تا زان همه نپردازی

و شیخ حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلای ماوراء النهر است قصیده گفته که مطلعش این بیت مصرع است

زندگانی مجلس دولت حمید الدین مجو
و ار پوشیده نماند اگر درین الفاظ کنار آن

در مصرع دوم وی الف چنان رعایت کند که بعضی آن اجزای فی نفسه مستقل باشد مناسب مقصود و خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعه ای سوی من
حکمت و ای زمرهٔ فضلا
گر [illegible] چنان بد نیستم
تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب آن کامی [illegible] — نیست خلقی خدای و قات فتوح
حسب اصحاب فضل و انشا — لت بسیار خواهست بیا
قطعه‌ی شاوی عمید چون بکام دلداغ — دائم شده محبوس و [illegible] کاوح
دوره برا اهل دل گر آزادی صبح — بوسی ست بر سر عمید کم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمه بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوهٔ غریب اعجاز در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی گوی سبقت از اقران ربوده و در قطعه بر وی مفاخرت میگوید قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی — گشته چو مال کریم حصهٔ من اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سپهر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل — فیلسوف دین فخرای کفرگاه

و از مقطعات ویست قطعه

بس کن از سودای خوبان و آتش خاقانیا — کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان معنی چون ببینی آینه است — کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از آنست مثنوی

با سیم نظارگان غمناک / زین حقه سبز و مهره خاک

زین حقه و مهره تا بجا هستند / هر کیسه عمر میگشایند

زین طرفه که بر بساط دوران / مهره ز نشست و حقه گردان

خود بوالعجبان سحر کارند / گه طاقم وگاه قند نه آرند

وقتست که وقت در سر آید / سیلاب عدم ز در در آید

وقتست که این چهار حمال / بنهند محافه مه و سال

وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفکنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال و فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین ست و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتابست **نظم**

خوش ست این نکته از گیتی شناسان / که باشد جنگ دشمن خوار و آسان

مر آن را کشت نزدین نیست در خور / که دشمن خون من بیند درو در

نباشد مار را بچه بجز مار / نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

نباشد خوش سفر در تندرستی / نگر تا چون بود در رنج و سستی

گل نرگس نکو باشد بدیدن / ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناهی بود در مردم نهفتن / بسی نیکوتر از نابوده گفتن

مثال پادشه چون آتش آمد / بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز و ر پیل و طبع شیر سی | اکنون با آتش سودان ولی سی

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر شعراست و از فضلای دوران کلام و دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست و دیوان وی مشهور است و اشعار وی در زبانها مذکور و در اتابک ابوبکر مرتبها یافته و در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو | سر بسته ز باده را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر در دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است | وز عدل تو جان ظالم رفته ز رونق است
در عهد تو رفضی و سنّی با هم | کردند همه اتفاق کابوبکر حق است

و از لطافت شعر وی این چند بیت باسلوب مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت | که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه | بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سفید
مرد کوسه که ریش حاضر بود | دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم | در دو گیتی به هیچ کار نه ایم

و کمال وی در مشابهتی است که شعرای متقدم میان وی و انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بسبیل استشهاد از بعضی دیگر گفته اند قطعه

من چو گنبد مشبک شده ام از غم او دل پر ز غم	این غم او را یکی چو گر نظامی چو نیست

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در شعر
خود درج کرده است و هیچ یک از شعرای متقدم و متأخر آن مقدار معانی که وی ایراد کرده است اما
مبالغه که در تدقیق معانی عبارات وی را از سلاست و روانی بیرون برده و اشعار وی [illegible] دیوان خود
سلمان ساوجی رحمة الله علیه شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است در سلاست عبارات
و دقت استعارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل
خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است بنا بر اتفاق از معانی استادان خصوصاً کمال اسمعیل
در اشعار خود ایراد کرده اند چون او را به حسن تصرف بهتر و به اسلوب خوبتر واقع گردانیده مجال طعن ثابت نیست

قطعه عیبی نیک بود شاهان پاکیزه بدن	که به هر چند در جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود بازپس خلعت او	گر نه در خور بهتر از پیش برافزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقه پشمین نه بپوش	بار آرند در اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از
چاشنی بیرون برده است دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است غزلیات وی نیز
بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن
خالیست طبع ارباب ذوق بدان اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی است این چند بیت قطعه

کنار حرص را اگر بجا تو اسے کرد	تو از طمع که سر همیان تهی افتاد
عزیز بسر و دستی و قناعت نان	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای تو بگذری سهل است	سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه وی را کتاب مهر و مشتری هست و در آنجا لطائف و بدائع بسیار درج کرده است این چند بیت از آن کتابست در صفت بینی معشوق

مثنوی کشیده همچو گل نسرین بینی	خطی در عین لطف و ناز بینی
بقدرت ستونی بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبرآگین
میان جعد و زلف آن گل اندام	بنفشه شسته از نستره خام
گل از ثبوق و لبسکی‌ها شکفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان وی است قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملائک میگریزد
بغربال فلک بر فرق اینها	قضا جز گرد غداری نبیزد
بهر آن را که نیکی پیشش خواهی	بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم	اگر پیشش بود خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و تخلص او سعدی نسبت بممدوحست وی قدوهٔ شعراءان هست هیچکس پیش از وی طریق غزل را به نرسانیده و سخنان وی همه جلوات مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته و الحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هرچند که لا نبی بعدی

اوصاف قصیده و غزل را		فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند

خواجه کمال خجندی علیه الرحمه وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد و امثال و اخبار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

بیت کس بسر هیچ رخنه نگرفت مرا		معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در شعر مستثنی است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده

اما غزل ان دوی اندر اسیده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق
و محبت بحسب وقت و وجدان خود در وی می یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسهٔ نظامی به از وی کسی در جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع
خواجه حسن دهلوی علیه الرحمه وی را در طریق غزل خاصیتست اکثر قافیه‌های تنگ و ردیفهای
غریب و بحرهای خوش آینده که اهل شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده
و از آنچه از استماع آنها شعری را معانی حاصل آمده است که اگر بادی النظر آسان نماید
اما در گفتن دشوارست لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است
با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات میکرده اند چنانچه حسن میگوید قطعه

خسروا از راه کرم چه پسند بود　　آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست　　سخن اینست که من میگویم

دیگر خواجه عماد فقیه علیه الرحمه از کرمانست شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را
بر مریدان خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح میکرده و از اینجا میگویند که شعری شعر اهالی کرمانست
خواجوی کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمه در تزیین الفاظ و تحسین
عبارات جهد بلیغ دارد لهذا او را نخلبند شعرا میخوانند
ناصر علیه الرحمه از شعرای ماوراء النهر است اشعار وی چاشنی تصوف هست
خواجه عصمت الله علیه الرحمه بخاریست وی در غزل خسرو تتبع میکند
دیگر بساطی سمرقندیست علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست

اما از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است

خیالی علیه الرحمه در بعضی اشعار وی خالی از خیالی نیست و از جمله سخنان اوست این قطعه

قطعه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد   یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

و از شعرای خراسان آذری اسفرائنیست علیه الرحمه و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست این بیت

بیت

باز شب چشم من میدان گریه آب شد   سیل اشک آمد شه خون سپاه خواب برد

کاهی نیشاپوریست و ویرا معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست

شاهی سبزواریست ویرا اشعار لطیف یکدست هموار و با عبارت پاکیزه و معانی خوش

عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سرآمد است و این چند بیت از آن کتابست در صفت اسپ

مثنوی

چون گوی سپهر گرد پستی   میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق   باران بودی و سیل برق

بگسیخته آذر از سم او   آویخته صرصر از دم او

هر پی که دویدی به گوی   گردون ز سمش نشان به هر گوی

هر لحظه که در نبرد رفته   صد بار ز صبا به گرد رفته

وز بحر چو باد در گذشته		از کوه چو سیل در گذشته

صاحب دولتی که زمان با وجود او مشرف است هر چند سایهٔ قدر وی منظور ارباب
جاه و حشمت و قریب پادشاه صاحب شوکت است قیاس مرتبهٔ وی از فضل و ادب و فضائل
موسوم و مکتسب از آن بلندتر است که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم
بوصف آرد اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرموده
است که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده است دیگران را جای تحاشی
از آن معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع است اما انصاف
آنست که جائی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نویسند
نام او سر فهرست چنانکه این معنا با اسم شریفش مبنی از این معنی است معما باسم علی شیر

واحرزت الفضائل بالفواضل		شعر علی شایک لا فاضل سرت دهرا
تراه صورته فوق الافاضل		وباسمک فی افاضل البیت طرا

و چون گوهر نامش از آن بزرگتر است که در سلک نظم صدف تواند بود و هر تمام
از شعر شریف آن توان یافت تخلص آن وا نوشت تا آنچه از این معنا دیگر مفهوم میگردد
نام وی گشته معما باسم نوائی است

بر لب یابندگان از وی نوائی و ان و بس		آنکه نامش در تخلص ما نیاید هیچکس

اگرچه وی را بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر
اما میل طبعش بترکی بیشتر است و غزلیات آن بالغ ده هزار زیاد است خواهد بود

و مثنویات که در مقابله خمسه نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته بسی هزار بیت نزدیک و همانا که بآن زبان بیشتر از وی و بهتر از وی کسی شعر نگفته است و هم نظم فرموده ایشان جمله شعرای فارسی و بیست قصیده که در جواب قصیده خسرو دهلوی ست که مسمی ست بدریای ابرار واقعست و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست	اخگری بهر خیال خام پختن در سرست

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهانگرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه که رفیع وردمنست	آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست	یعنی خبر از ماه جهانگرد منست

و این بیت دیگر به تجنیس در رقعه نوشته رباعی

گر در سفرم بگفت و گوییت باشم	ور در حضرم بجست و جوییت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت عبرت

طبیعت بیان اقبال نماید بهره‌وری ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

آن نه بینی که خورده دان بشکم	دارو تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور	ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی در مصاحبت بود و قدم موافقت می‌نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود و حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان بود و از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید چوب دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کشیده از آن تنگنای بیرون رفت قطعه

ز دوستی کن ای خواجه پرهیز	کآخر کار زبون خواهی گشت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی از بهر غربت در پیش گرفت و عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آشنای او وی را مشاهده کرد و بر وی ترحم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را

در آب انداخت و شناکنان به جانب دیگر نهاد و در اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی به پشت وی میزند پرسید که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هرچند میدانم که بر آن کارگر نمی‌آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت

چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به از این نیست که این بدسرشت را از این بدخوئی برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم به آب فرو رفت و وی را موج برد و گویا هرگز نبود

قطعه هر عوانی که درین بزمگه شور و فساد	تا ز صد حیله بهر لحظه از و ساز دهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد	وز بدخلقی خود خلق را باز رهند

حکایت موشی چند سال در دوکان خواجه بقال بود و از نقلهای خشک و ترش قوتی میخورد خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند

بیت سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر	بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که این کار موش است گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور او را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد و چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دوکان

صرافان سرخ و سفید سیم بهم ریخته دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده
تصرف نمود و موش را با پای درد و چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید

دکانداران تا حق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را	خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عرصهٔ قناعت همه فتح آمد و راحت	در عرصهٔ حرص فرح نیست اگر زر و سری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده ناگاه
از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آن را از این بیم فریبی
و نه این را از آن غدر آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرین به مهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت
امنیت ما دشمنی شبانست ما دشمنی گرگ و شبان بیشتر از بیانست دشمنی
من با وی آنکه وی روز این گرگ که امروز مراد دولت رفاقت وی دست داده بر رمه
حمله کرد و یک بره ربود و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی
بستانم بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بی موجب برنجانید
من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن پیوسته زان سان که هرگز	به تیغ دشمنی نخراشدت پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان به ده رسانی گفت والله اگر چه مزد فراوانست اما درین معامله خطر جانست قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن	کشتی بموج بحر دریا فکندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال	خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاری رسید چون الف محبوبان درهم و چون دی خوبان تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا ازان بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت خار بن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت هم من ازین مهمان پوشیده نه از میزبان آشکارا ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم سنان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی قطعه

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب	ز خبث نفس غم از پشم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان خاکستر	مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت دل وای آرزوی دل آرام جان عزم کجا کرده و روی

بچه ها آورده گفت درین بیابان جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان شبانی دارم احوالم با رشتهٔ ایشان بسته ام سگ گفت مرا سر آن است که اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

آنم که به همه خویشتن هرگز	خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جستجویت
قطعه ناکسی چند بنان هیچ ورزند جان ایشان	وارند بهیچ دست و نان بهای نان
گر فی المثل دو دست کسان بی صد قفا خورند	همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت شیخ پایکی را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی تکاوری گفت از آنچه به پرداشتم که بآن راستروی درستی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا چو بی به درستی نمود کرد و آشکار	او را چه جان کشند و در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست پدید آید آن مار	سنگین چو آن بود و زنندش بهیچ رو سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظر می انداخت ناگهان مثنوی

ماهیی دید در میان آب	همچو آب روان روان بشتاب
پا چو مقراض در مسابقه سیم	اطلس سطح آب زو بدو نیم
متمایل بجنبش از چپ و راست	یا چو دشمن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی در میان آورد و از وی
طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب
نامناسب صحبت را ناشایست است مرا با تو چه مناسبت با چون توی چه صحبت
مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا زبان خاموش و ترا زبان پر خروش
ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر
هر که جمال من دید از وزد چشم طمع در وصال من در آویزد مرغان آسمان هوای من
دارند و وحوش صحرا سودای من دارند صیادان گاه چون دام در جست جوی با هزار دیده
و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و در راه

قعر دریا بر داشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با جنس گیر و قیاس حق شناس	آن بسان آب و روغن دان چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چیست که از دو بچه بیش نیاری چون مرغ خانگی بیشتر
آوردن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر خورد و جوجهٔ مرغ خانگی
از مزبله به هر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از مزبله

در روزی هزار جوزه در روزی توان گشاد قطعه

راسی که شوی حلال روزی	همخانه مکن عیال بسیار
اسی که در تن سراچهٔ تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در غرفهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت
با وی گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی
و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من این قدر نیز دانم اما بدانسته
خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر
پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام
و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من از وی بستاند چنانچه هر سال
بچگان مرا قوت خود میساخت امسال او را و بچگان وی را قوت خود گرداند قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد	شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
ز بیداد خوردان امان یابد آنکس	که باشد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گشت
گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به تنک نانی
قانعم و از برمایی بخشک استخوانی خورسند اما گدا مسخرهٔ حرص و طمع و مدعی جوع و شکم
شبع نان یکهفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان غذای روزه اش
بر پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از هر بعید و
طامع نفور قطعه

و هر دلی که در قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع ایمن است و رست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و سعر که آرزو شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را ازان برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانهٔ خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را

قطعه

چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است | که در خصومت وی بگروی و ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زان همه آن به | که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت مرغ زنبوری بگرد عسل برآمد تا وی را طعمهٔ خود سازد زنبوری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و در من رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی

قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که بپیغام سلام | روی تابد بسوی مایهٔ اصل وجود
اصل چون می‌نماید پس پردهٔ فرع | فرع را بازگذارد بسوی اصل رود

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن

قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشید ازان | مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن ار بدهد ره مردان عشق | کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود را در پای کشان صحرا میپویید بخری رسید وی را بی صاحب دید حسد بر آن داشت که مهارش گرفت تا خود روان شد شتر چون

از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد ست و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خوردتر میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد

قطعه چون وی است آن جاهل نادان که می بندد ترا	در قفا از بار حرص و آز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی بسی گردن کشیست	تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن ترا نپسندیدم تو پس از عمری مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش من پیچیده شدهٔ

چون لئیمی با هزاران عیب و عار	روز و شب در خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم	بر شمارد چند بطعن و لعن هم
آن بعیب این شود یکسر زبان	وین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت گاوی بزرگ گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نامدار چون گرگ روی بایشان آوردی آفت وی بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سرو وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ آمدی با بیمی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت

رباعی تا زان دو نگار سروان توانا بودم فرد	شد صعب که دلاوری بر من سرد

وین مثلی هست که در روز نبرد		خر به است بود از جبه و عوعوی زرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب که بشکم تو رسد از پشت من بگذرد قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت		زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بنشاندت ناکس		قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر دیدند طاوس بازاغ گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بخلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه نیست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برآورده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می‌شنود و سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادله بیحاصل را بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و نام همه مرادات و رغبت بیک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را حظی نداده است که دیگران را نداده و دری نگشاده است که دیگران را نگشاده هر کس را بداده خود خورسند باید بود و بنا فرجه خود خوشنود قطعه

پروردن حسد از حال کسان طور خرد نیست	زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنجست	بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد گفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای سستی پیهم و استخوانم بین این شکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن من چه خیزد و در آزردن من چه آویزد هرچه از این مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یاد آر این حقی که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کردی برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده از وی دهان گشادن همان و از روباه رو بگریز نهادن همان رباعی

بقول خوش چو بیابی ز چنگ خصم رهائی	به آن بود که زبان را بناخوشی بگشائی
چو قفل خانه به آهستگی گشاده نگردد	پی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت که من مؤذن بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون ابتیغ تعدی مریز

شعر چرا بی هیچ جهتی با من ستیزی	که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بی حجت نیستم که به هیچ حجت از آن باز ایستم و خود را از این اختیار بپرداختم و ترا در این صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

چو بسته چرخ از سر خود دور مکن　　گر شیری بتو آن شور و شری گیرد پیش
بتضرع سپر راه خلاصی که بآن　　از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه نزدیکی باخر نینجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آئینهٔ طبع که بعد از زنگ ملالت نگرفت بصیقل صدق رغبت شوند و صحائف نپذیرفت بر قدر اختصار رفت

قطعه بسط کن جامیا بساط سخن　　که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش　　طبع را گر ازان نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز　　اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر این مقاله

رباعی جامی هر جا که نامه انشا آراست　　از گفته کس بعاریت هیچ نخواست
آن به که ز صنع خود دکان پر کالاست　　دلالی کالای کسان نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای هر زبان اعتراض و اغماض نکوشند قطعه

چون ببینی ز آشنا عیبی　　گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آخر اندیشان　　عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب قطعه

رنگ و بوی خامه درین طرفه نامه	که جامی برو کرد طبع آزمای
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرتش	شود نهصد از هشت وی فزای

والمسئول من الله ذو الجلال والاکرام الظفر بنیل والفوز بحسن الاختتام والصلوٰة والسلام علی محمد وآله العظام واصحابه الکرام

تمت

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ عنبرین شمامهٔ کاتب الحروف امیر الله تسلیم شاگرد نسیم دهلوی

سپاس گلچینی که هشت جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان شش جهت کوئی از بوستان حکمت او نعت بی پایان آن سزاوار رسالت است که از فرش خاک تا مرکز افلاک باوازِ نوبتش پرصدا است صلی الله علیه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین اما بعد ابجد خوان مکتب سخندانی ورق گردانندهٔ دفتر معانی امیدوار مغفرت کریم امیر الله تسلیم گوش شنوای ارباب هنر را مژده میدهد و دیدهٔ بینای اهل بصیرت را بتماشای گل تازهٔ بهار میخواند اعنی درین ایام فرخی فرجام که همت والا نهمت کوکب بختیاری نجم برج کامگاری جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله همگی مصروف بدانست که تصنیفهای استادان قدیم را اعتبار رواج و منت شهرت که حقیقتا نام نیکنامی را زنده کردن است بر گردن جان شان نهد چنانچه صدها کتاب که نام و نشان شان جز در علم خدا پیدا نبود بسعی شان بصرف زر کثیر از حلیهٔ طبع آراسته در بسیط جهان آبادان بسینهٔ ارباب علم و هنر پیراسته نظر بدین اینک جواب گلستان مسمی به بهارستان مصنفهٔ گل سرسبد اورنگ بلاغت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره بخط مشقوق و تصحیح شافی زینت طبع فرموده که دیدهٔ اهل نظر را نور و سینهٔ ارباب هنر را سرور می بخشد

AZAD LIBRARY ALIGARH

نسخهٔ دیگر میسر نگردید لیکن خاطر سخن‌پرور از عهدهٔ تلاش نگردید بار با اشتهار پذیر رسید اخبار روانگی پذیرفت
اما شگوفهٔ تمنا بر شاخ همت اختیار شگفت اعتراض کم توجهی بر سلیر اعراض قدردانان تافت و حصول شکایت
در فهمی وسعت بیان یافت مصححان بمقدور خویش عمر قریبی کردند چنانکه شایستگی ایشان است رنگ آمیزی
زینت از پیش پا بر داشتند و دقیقهٔ سعی فرو نگذاشتند آخر نمونهٔ کتاب ثانی ستوده ساختند و پامال هزار ستم اندوده
متمثل الستو غلط یک صحیح بشود مشهورست بلکه بر زبانها مذکور و در کتبها مسطور احیانا اگر خطا سر زد حل صعوبت است
و عذاب قتل اصل غلطی منجر بثواب در محل بیجا بجاست هم بر بنا رایا پیه ناست آری باید که چه تحقیق سرا طعن
پا خواهند کشود ظاهرست بگفتگوی کنند تشنیع زبان خواهند آلود اگر باطل دوست شکوه آرائی نمایند نمایند
در حق دشمن گلبهای تحامل نمایند نمایند انصاف صرف نظر از دیده رانست و کوشش بلیغ از پاک نظران همکاره هم پوشیده
زمین با آسمان دوختند و مانند کاغذی پیرهنان روز و شب مشعل افروختند بهر طرف شتافتند و دوا
یافتند همانا بر صحت کتب ترقی کارخانه هست بر قرض موهوم گردش خانه بتخانه فضل الهی شامل حال است نیر مصحح
صاحب علم صاحب کمال است فی زماننا بجستجوی نسخهٔ دیگر بهارستان جامی که در حقیقت جواب گلستان
شیخ شیراز است فی لطافت نثر و نزاکت نظم آن مستغنی از القسام انتیاز آنحال اهم چند کتب زیر طبع مستعد
و عمدی انها در نظر آید و میخواهم که از بیتابی شوق نام یگان یگان در ذیل این عبارت
بر نگارم مگر چه بهره که کریم النفس و دریغ از التفات فرمایند و بزم مروت و فتوت را بجلوهٔ بزی
کرشمهٔ عنایت بیارایند یعنی آن کتب را از کتبخانهٔ خود بر آورده یا از جای دیگر تلاش کرده
لطف فرمایند و بطبع اشکر گذار عنایت نمایند.

تمت